

میدان

کشور: ایران

زندگی مدرن فرو رفته بودند. رنگ و لعبشان چشم‌نواز بود، اما آجر به آجر خشت به خشت‌شان از باطنی ویران گله‌مند بودند.

آدم‌ها، همان‌هایی بودند که به یاد داشتم. چگونه می‌توانستم آن‌ها را فراموش کنم؟ هر کجا قدم گذاشتم انسان‌هایی یکسان دیدم در پوسته‌های متفاوت. هیچ یک از خصلت بی‌رحمی، بی‌نصیب نمانده بودند.

جوان‌تر که بودم، وقتی صحبت از بی‌معنا شدن انسانیت در جوامع امروزی می‌شد، مادرم لب می‌گزید و می‌گفت: «به قول ننجون یک نعل را به صد اسب نتوان زد. همه جای دنیا خیر و شر هست مادر، این جور نگو خدا قهرش می‌اد.»

هیچ‌گاه نتوانستم بپذیرم خیری هم باقی مانده. راه دور چرا؟ همین خود من، چند روز پیش با لذت به تحقیر شدن یک کودک فال فروش در میان بوستان نگاه میکردم. گویی پسوند «نیکو» در فامیلی‌ام پوزخندی به ذاتم بود. البته ناگفته نماند که فردایش فال فروش را به غذاخوری بردم. اما آیا جبران لذت نامقدس‌ام از کتک خوردن بی‌گناهی شد؟ به میدان شهدا رسیدم. هر جای شهر تغییر کرده باشد، این میدان در نگاه من همان است که ده سال پیش بود. قدم به قدم‌اش مانند گذشته است.



ندا مهرابی

سالیان پیش از این شهر گریختم و در گوشه گوشه‌ی جهان به دنبال آرامش خود را گم کردم. هرچه بیشتر گریختم و دور تر شدم، طوفان سایه‌ی درد و غبار غم مرا بیشتر در خود فرو کشید. جهانم را می‌بلعید، قی می‌کرد و این چرخه گویی تا ابد و یک روز ادامه داشت.

امروز اما متفاوت بود. پس از ده سال گویی زمان پذیرش درد فرا رسیده بود. در هر راهی قدم گذاشتم تنها به انکار رسیدم، هیچ چیز افاقه نکرد. آخرین راه باقی مانده در آغوش گرفتن غم بود.

به زادگاه خود بازگشتم. شهر سرخ، شهری به وسعت هزاران سال درد. خیابان‌ها تغییر کرده بودند. زرق و برق مغازه‌ها، عطر کوچه‌پس‌کوچه‌ها و آسمان لاجوردی، شهر از هر زمان دیگری زیباتر بود. ساختمان‌ها در نقش و نگار

* nedameham2024@gmail.com

از پذیرش واقعیت، پدر و مادرم را سرزنش کردم. آن‌ها حق نداشتند مرا بی‌رحمانه تنها گذارند. باغچه‌ی پرشکوه زندگی‌ام را در زمستانی بی‌پایان فرو ببرند و آسمان شهرم را خاکستری. سرزنش اما بر آن‌ها نبود. انسانیت محو شده در غبار زندگی مدرن بود که آن‌ها را از جهان من جدا کرد.

روی پا ایستادم. برای آخرین بار به میدان، جدول، خیابان‌ها و آدم‌ها نگاه کردم. احساس رهایی وجودم را به لرزه انداخت. تبی مسخ‌کننده تن‌ام را دگرگون کرد. از وسط خیابان شروع به دویدن کردم. صدای بوق ماشین‌ها در میان قهقهه‌ام گم می‌شد. تصویری آشنا پشت پلکان‌ام نقش بست. آغوش گرم پدر بود و دستان پرمحبت مادر. این بار دیگر توهم نبود. در میان دستان‌شان گم شدم.

رویای‌ام به حقیقت پیوست. بوی نسترن بر مزارم وزید، نفس به سینه‌ام بازگشت و مرگ برای من معنای زندگی شد.

لب جدول نشستم. کاغذ و قلم‌ام را کنار گذاشتم. دستان لرزان و چشمان ار حدقه بیرون زده، حالت آشنای وحشت بودند. تکه‌های سنگ را لمس کردم. هنوز هم بوی خون می‌داد.

دقیقا ده سال پیش بود. دانشجوی راه دور بودم. در راه پایانه‌ی مسافربری بودیم. به هنگام غروب انگار خورشید اشهداش را می‌خواند و برای آخرین بار گرمای مملو از محبت شعله‌هایش را بر سر مردم شهر نازل می‌کرد.

دو تن جوان خام در دعوایی به اصطلاح ناموسی میدان منتهی به پایانه را بسته بودند. آخرین کلمات پدر در گوش‌ام طنین انداخت: «نگران نباش بابا به موقع می‌رسونمت.»

به سمت میدان رفت و چندین ثانیه بعد صدای تیز شلیک گلوله همه‌مهی جمعیت را شکافت. تن بی‌جان پدر به جدول برخورد کرد. مادر شیون‌کنان به سمت پدر دوید. تحمل زندگی بدون او برای مادر غیرممکن بود. شاید هم قلب پاک‌اش برای تماشای لحظات بی‌رحمانه‌ی غلبه‌ی مرگ بر زندگی ناتوان بود. نفس‌اش تنگ شد، پاهای‌اش سست شد و جان از تن‌اش پر کشید. سرش به سنگ برخورد کرد و کنار پدر افتاد. گویی وجودشان از هم معنا پیدا کرده بود و بدون یکدیگر بی‌معنا بودند.

اما من آن شب جهنمی را زندگی کردم، یکبار نه. بلکه هزاران بار هر غروب، هر شب و هر طلوع کابوسی بی‌پایان از جدال مرگ و زندگی بود. خون جاری شد و جهانی فرو ریخت.

ننجون می‌گفت: «هرکه باد بکارد طوفان درو کند. سر قاتل می‌ره بالای دار و دل عزادارت آروم میگیره ننه.»

قاتل قصاص شد. اما دل من با مرگ دیگری آرام نگرفت. می‌گویند برای هر دردی مرهمی است. تا زمانی که آدمی نفس می‌کشد همواره در اوج ناامیدی، امیدی پیدا می‌کند. مرگ اما تنها درد بی‌درمان است. هیچ چیز عزیز از دست رفته را به زندگی برنمی‌گرداند.

مدت‌ها در تاریکی فرو رفتم. برای انکار درد و فرار